

آب باریکه‌ها

نویسنده: انعام کجھجی

مترجم: محمد ذبیای زاده

ترجمہی رمان سوانی القلوب



ہیر منڈ

انعام کجه جي متولد ۱۹۵۲ در محله‌ی کزاده‌ی شرقی بغداد است. دوران آموزش ابتدایی را در دیر راهبه‌ها گذراند و در دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه بغداد روزنامه‌نگاری خواند. چند سالی در نشریات محلی و رادیو و تلویزیون مشغول به کار شد، سپس برای ادامه‌ی تحصیل به فرانسه رفت. وارد دانشگاه سوربن شد و رشته‌ی روزنامه‌نگاری را تا مقطع دکترا ادامه داد و مقیم آن کشور شد. در این مدت در فرانسه با چند نشریه‌ی عربی از جمله الحوار، الوطن العربی و الدولیه همکاری کرد. وی چند سالی است سردبیری الدولیه را به عهده گرفته است. مدتی هم سردبیر نشریات غاده و الجبل بود که در پاریس منتشر می‌شدند. اکنون نیز جزء نویسندگان بخش فرهنگی روزنامه‌ی الشرق الاوسط است و ستون ثابتی در آن روزنامه دارد.

انعام می‌گوید در تمامی این سال‌ها طوری در فرانسه زندگی کردم گویی هر لحظه ممکن است راهی وطن شوم. هرگز قصد ماندن نداشته‌ام، حتی در خرید وسایل خانه این فکر همواره گوشه‌ی ذهنم بود. اما وقتی دیدم سربازان مارینز وارد بغداد شدند، احساس کردم در این کشور یک پناهنده‌ام. انعام باید سال‌ها صبر می‌کرد تا در قامت یک نویسنده وارد دنیای ادبیات شود. بعد از سال‌ها کار روزنامه‌نگاری سرانجام سواقی القلوب اولین رمانش،

در سال ۲۰۰۵ در بیروت منتشر شد. بعد از آن، رمان "الحفیده الامریکیه" (نوهی امریکایی) و سرانجام "طشاری" (تکه‌پاره‌های من) که در سال ۲۰۱۳ جزء شش کتاب نامزد جایزه‌ی بوکر عربی شد.

سواقی القلوب یا آب باریکه‌ها داستان غربت است و دلتنگی، داستان عشق است و سیاست. داستان حول محور چند عراقی می‌چرخد که هر کدام به دلیلی سر از پاریس در آورده‌اند. کاشانیه خاتون، پیرزن ۹۰ ساله‌ای است که محور جمع می‌شود. زنی ارمنی از شهر موصل که خانواده‌اش را در کشتار ارامنه از دست داده و در کودکی به دست زنی مسلمان بزرگ شده است. نام کاشانیه هم بسیار پر معنا انتخاب شده؛ چرا که روح این زن با گذر زمان پرمعنا و زیباتر می‌شود؛ درست مثل فرش کاشان. زمزم، جوانی جنوبی و پرحرارت، به هزینه‌ی حکومت درس می‌خواند و چون با هم‌حزبی‌هایش دچار زاویه شده، گرفتار ترس و تهدید و در نهایت بورسیه‌اش قطع می‌شود. زمزم با صفاست مثل آب زلال. ساری، سربازی است که از مشکل دوجنسیتی رنج می‌برد، به هزینه‌ی دولت برای معالجه به پاریس می‌آید و بعد هم می‌شود سارا. سراب، عشق راوی است در تبعید. دخترکی که در بیروت با هزاران رؤیا قدم به دانشگاه می‌گذارد، اما بعد وارد سیاست می‌شود و می‌سوزد. راوی اما هیچ نامی ندارد. عضو کهنه‌ی حزب کمونیست عراق است و حالا برای آرام کردن خودش به شراب و فرهنگ واژگان پناه برده است.

داستان در یک روز گرم و در نقطه‌ی مرزی اردن و عراق شروع می‌شود. آنجا که راوی با کاشانیه و تابوتی سوار بر ماشین کرایه‌ای قصد دارد به عراق برگردد و جنازه را تحویل کسانش بدهد، اما مأموران اجازه ورود نمی‌دهند و... او هم با حسرت می‌پرسد:

بغداد!

آیا امشب روی بام یکی از خانه‌هایت به خواب می‌روم؟

کدام احمق سنگدلی خواسته مردها گریه نکنند؟

شیرین‌ترین سال‌های عمرم را در انتظار این بازگشت سپری کردم. در عالم خیال هزار رؤیای خوش برای آن نقش می‌زدم، اما تصویر تیره‌ای که اکنون پیش چشمم می‌بینم هرگز به رؤیایم راه نیافته بود. از کجا می‌دانستم قنذاق پیچ برمی‌گردم، نه به بند آن سعادت‌ی که در سر می‌پروراندم بلکه با طناب رنجی سیاه که قلب را چنان می‌فشارد تا نفس به شماره بیفتد؟

در یک صبح گرم بهاری، سوار بر ماشینی کرایه‌ای با سه سرنشین، پا به خاک وطن گذاشتم. من کنار دست راننده بودم و کاشانیه خاتون روی صندلی عقبی مچاله شده بود؛ درست مثل صندوقچه‌ی کهنه و رنگ و رو رفته‌ی عروس و داماد.

سه نفر در قید حیات توی ماشین نشسته بودند و بالای سرشان، روی سقف، تابوتی پیچیده در پتویی مندرس با چهارخانه‌های آبی و قهوه‌ای از محصولات کارخانه‌ی فتاح پاشا.

وقتی طرف راست جاده، دور از راه بیابانی، چشمم به دو نخلی افتاد که شاخه‌هایشان میان سوز باد غبار آلود کف بر هم می‌کوبیدند، چشمه‌ی رنجم

جوشید و چیزی نمانده بود اشکم جاری شود. به یاد دو سه باری افتادم که گریه کردم. پلک برهم نهادم و محکم فشردم تا پرده‌ای بر ناتوانی‌ام کشیده باشم. انگار می‌خواستم مردانگی‌ام را از افتادن در سرایشی نجات بدهم. از کودکی عادت‌م بود در لحظه‌های ناتوانی، از همان زمانی که زن‌های خانه گریبان چاک دادند و جیغ‌شان به آسمان رفت، وقتی عمه‌ام هراسان دستم را چسبید و کشاند به اتاقش، انگار بخواهد خبری بزرگ را به مردی کوچک بدهد؛ رو کرد به من و گفت: «خونه خراب شدیم».

کدام بی‌ریشه گفته مردها نباید گریه کنند؟

از منطقه‌ی رویشد^۱ مرز را پشت سر گذاشته بودیم. چشمانم به دوربینی بدل شده بود که می‌چرخید و عکس می‌گرفت؛ از غبار، جک و جانورها، ماشین‌های متلاشی‌شده، تابلوهای زنگ‌زده و تصاویر بزرگ گل‌مالی‌شده، کیسه‌های پلاستیکی سرگردان و خس و خاشاک کنار جاده... انگار در آن گوشه‌ی دنیا قیامتی به پا شده بود. وقتی اولین نقطه‌ی مرزی عراق جلوی چشمم سبز شد، به یاد زمزم افتادم که قبلاً از این نقطه گذشته و اسمش را گذاشته بود «جمهوری مستقل طریبل»^۲!

زمزم، حالا کجایی؟ اکنون که به هیچ زمان دیگری نمی‌ماند؟ آیا مثل همیشه؛ یعنی مثل زمانی که چشمم به تو افتاد و با هم آشنا شدیم، در کافه «اودیون» نشسته‌ای و داری به اندازه‌ی ذخیره‌ی یک روزت آبجو سر می‌کشی؟ حقه‌باز سماوه!^۳ مگر برای همین مراسم تأثیرانگیز نبود که دست رد به سینه‌ام زدی و در این سفر جان‌فرسا همراهم نشدی؟ خونسرد جوابم دادی: «تنهایی برو جهنم»

کاش در ایسن جهنم‌دره با من بودی و می‌دید و می‌شنیدید که این راننده‌ی وراج‌آردنی چه می‌گوید. وای بر من! کشورم را بهتر از من می‌شناسد

۱. شهری در شرق اردن. م.

۲. تنها گذرگاه مرزی میان اردن و عراق. م.

۳. شهری در جنوب عراق. م.

و من مثل دانش آموزی درسخوان و مؤدب که بعد از چند روز غیبت موجه پزشکی به کلاس درس برگشته، به او زل زده‌ام. انگار می‌خواهم همه‌ی درس‌های عقب‌افتاده را یکجا جبران کنم.

بیا و ببین چطور گلوله‌های خمپاره جاده را زخم و زیلی کرده. اتاقک‌ها به مخروطه‌ای بدل شده‌اند. اتاق مأموران امنیتی مأمّن گربه‌های ولگرد شده، بانک هم به غارت رفته. سالنی که از آن به‌عنوان بازداشتگاه استفاده می‌شد، حالا یک توالت عمومی کثیف و بی‌در و پیکر شده برای کسانی که تاب و تحمل فشار را ندارند. توی انبار بازرسی و تفکیکبار و توشه هم دو سرباز با تجهیزات کامل ولو شده‌اند، دو سرباز آفتاب‌سوخته که تانک زره‌پوش‌شان را روی پیاده‌رو رها کرده و به خواب قیلوله رفته‌اند.

ززم! در خیال تو را می‌بینم که برای خوش‌آمدگویی خم شسته‌ای و با همان لحن جلف همیشگی‌ات می‌گویی: «ای خروس برگشته به آشغال‌دونی! به جمهوری مستقل طریپیل خوش اومدی!»

افسر گذرنامه با لباس خاکی کهنه و ریش نتراشیده از من پرسید چه سالی کشور را ترک کرده‌ام. وقتی به چشم‌هایش زل زدم تا جوابش را بدهم، گویی می‌خواستم به نشان رنج‌هایی افتخار کنم که بر پایین‌تنه‌ام آویزان شده بود. ماتحتی که از شدت مالیده شدن بر سنگفرش بلاد غربت مندرس شده و رنگ و رو باخته بود. نگاهی سرسری به من انداخت و با لحنی سرد گفت: «یعنی حضرتعالی بهترین سالای عمرت رو که گندترین سالای عمر ما بود، تو خارج گذروندی؟»

مانده بودم چه جوابی به او بدهم و چطور توهین تحقیرآمیزش را به او برگردانم. او را اینجا کاشته‌اند تا با چزاندن کسانی که از خارج برمی‌گردند، عقده‌گشایی کند. «پست‌فطرت‌هایی» را می‌گویم که مثل این مرد از سر اختیار یا اجبار، پوتین به پا نکردند، دستورات مافوق لرزه بر اندام‌شان نینداخت و زیر باران موشک و بمب‌هایی که همه را درو می‌کرد،

دندان‌هایشان از وحشت کلید نشد. افسر مأموریت دارد به گذشته‌ی آدم‌ها نقب بزند. آدم‌هایی که خیلی اتفاقی، از چنگ مأموران و سیستم لایه‌لایه‌ی کنترل در رفته بودند. دستگاہی که به رؤیای آدمیان هم کار داشت، مبادا خوابی ببینند که باب میل نباشد.

مرد جوانی که به گمانم بیست و پنج سال بیشتر نداشت، خلاصه‌ی عمرم را در چند تائیه خواند و سرگذشتم را آن طور که دلخواهش بود، بازخوانی کرد. شاید به این نتیجه رسید که مرد مشکوکی هستم؛ چون برخلاف او بخت و اقبال یارم شده و درست سر بزنگاه کشور را به قصد جایی ایمن و زیبا ترک کرده‌ام. زمزم! چطور می‌توانم به این جوانک حالی کنم در زیباترین کشورهای جهان هم، عمر آدمی تباہ می‌شود و بی‌هیچ شماری می‌گذرد؟ آنجا که صدای خرد شدن آدم بیشتر می‌پیچد.

چه توفیری به حال من دارد که این افسر به حرف من برسد یا نه؟ رفیق، برای که می‌خواهی وردهای جادو جنبلی بخوانی؟

گذرنامه‌ی خودم و خاتون را که آرام توی ماشین خوابیده بود و نا نداشت پایش را زمین بگذارد، سُراندم طرف مأمور. گواهی فوت سارا که طبق مقررات، ترجمه و مهر شده و جواز دفنی را که پلیس پاریس صادر کرده بود، ضمیمه کردم. ماندم تا دروازه‌ی ورود به بغداد به رویم باز شود. امید داشتم قبل از غروب آفتاب برسیم آنجا.

بغداد!

آیا امشب روی بام یکی از خانه‌هایت به خواب می‌روم؟